



پیام که در گروه ظاهر شد، ضربان قلمب تغییر کرد؛ فراخوانی برای مستندسازی مراسم تشییع. چند لحظه بعد، نام «نارزین» روی صفحه درخشید: «هامان شیرازی، ما شما را برای روایت این مستند انتخاب کردیم.» با مشورت خانم غیور، این مأموریت آغاز شد. روزهایی که گذشت، مشقِ ثبتِ لحظاتی بود که تاریخ در آن نفس می‌کشد.

روز سوم فرارمان برای این مأموریت مہمدیه مشهدی» بود. آدرس را نیم‌بند یادداشت کرده بودم؛ دخترم با ماشین همراهم شد، گرمای دم‌کرده صبح، پشت شیشه‌های ماشین منظرمان بود. وقتی نازنین، سارا، هلنا و عسل از راه رسیدند، با لبخندهای جوانانه‌شان قضا را عوض کردند. در مہمدیه را که باز کردیم، نگاه پرسشگر پیرمردی در آستانه در ایستاده بود. نازنین، با اعتمادبنفس مدیران کاربلد، پیش‌قدم شد: «برای ثبت روایت خدمان مراسم تشییع آمده‌ایم.» پیرمرد که خودش را «قاسم» معرفی کرد، با گشاده‌رویی راه را باز کرد. برای من، که اولین بار بود پاهایم را به این مکان می‌گذاشتم، فضا جادویی بود. فرش‌های لاک‌ی قدیمی، بوی غبار و اسنند، و پرچم‌های سیاهی که انگار در سکوت به دیوار چسبیده بودند، سنگینی تاریخی عجیبی به فضا می‌داد.

از انتهای سالن، صدای هیاهوی خفیفی می‌آمد؛ دهلیزی که به آشپزخانه راه داشت. وقتی وارد شدیم، بیش از سی مرد، هماهنگ و پرشور، در تکاپو بودند. اولش دست‌وپایمان را گم کردیم؛ نگاه‌های معذب ما بین دوربین و آشپزها سرگردان بود. ناگهان مردی با دستار عربی و لہجہ‌ای نرم جلو آمد. انگار او هم از حضور ناگہانی‌مان جا خورده بود. با اعتمادبنفس زنانه‌ای که از دوستانم گرفته، لب گشودم: «آمده‌ایم از شما روایت کنیم.»

عسل دوربین را علم کرد، هلنا میکروفون را به بقعه‌ها سنجاق زد. هنوز سؤال در ذهن نبرورانده بودم که صدای یکپارچه سرود عربی آن‌ها، در فضای آشپزخانه طنین انداخت. ایستادم به تماشا؛ دوربین روی چہرہ‌های غبارآلود اما پرنارژی آن‌ها قفل شد. این سکوت پیش از طوفان سؤال‌های من، فرصتی شد برای آرامش و نظم بخشیدن به افکارم.

پرسیدم: «عبدالله جاسم، از کدام کرانه به این‌جا آمدی و چرا؟» عبدالله جاسم، انگار که از عمق جان حرف می‌زد، گفت: «ما از موکب‌داران کربلاییم. عاشقِ رهبریم. ما دین داریم به ایشان؛ در روزهایی که داعش اشغالگر نفسِ کشورمان را بریده بود، حاج‌قاسم و فرزندانِ این خاک، سہر بلای ما شدند. ایران برای ما خانه است.»

چشمانش درخشید: «ما حتی وقتی آمریکا به ایران فشار می‌آورد، پشتوانه بودیم. خبر رفتن حضرت آیت‌الله خامنہ‌ای که آمد، انگار پدری را در خانہ‌های خودمان از دست دادیم. ما عزادارِ اسلام هستیم.»

سؤال بعدی‌ام در طنین نوحه خودجوش عراقی‌ها گم شد. ایستادم؛ اشک، بی‌اجازه از گونه‌هایم سرراز شد. دلم می‌خواست امام حسین(ع) بود و می‌دید چطور عاشقانی، فراتر از مرزهای جغرافیایی، برای عزای ناپب برحقش در این آشپزخانه اشک می‌ریزند و خدمت می‌کنند. وقتی از مہمدیه بیرون می‌آمدیم، قاسم‌آقا که حالا هم‌راهمان سرد بود، از موکب‌هایشان در مرز گفت: از پذیرایی برای زائرانی که پای پیاده برای تشییع می‌آمدند. در قلمب حک شد: این مردی که ما برایش گریستیم، تنها رهبر یک ملت نبوده‌ا و قطبنمایِ چپانِ اسلام بود که مرزها را در ذهن‌ها و قلب‌ها، با عشق، محو کرده بود.

ناիրانی؛ مثل نانجیب، مثل نامرد...

سید احمد ساویز



در این ایام گاه سؤالاتی در مورد برخی فارسی‌زبانان ناجوانمرد و بیگانه‌پرست به گوش می‌رسد، و گفته می‌شود: «می‌دانیم ایران را چه بنامیم. ایرانی باشی و این طور به هموملنت خیانت کنی و در خدمت اهداف دشمن باشی؟» به راستی «ایرانی بودن» مع‌ستلزم چه خصوصیاتی است؟ احترامی که ما برای واژه ایرانی قائل هستیم، برای درون‌مایه این واژه است. درون‌مایه ایرانی بودن، عشق به فرهنگ اصیل ایرانی، خانواده‌دوستی، عشق به مروت و جوانمردی، حریت و آزادی، حق طلبی و ظلم‌ستیزی و ظلم‌ناپذیری است. ایرانیان وارث یک اندیشه حماسی هستند که از عمق یک تاریخ نامنی چند ده هزارساله برمی‌آید، و کدام کشوری در دنیا امروز این عمق تاریخی ۶۳ هزارساله را دارد؟ علاوه‌بر این ایرانیان در طول عمده تاریخشان جدابریست و موحد بوده‌اند.

به همین جهت ایرانی در ناخودآگاه تاریخی خود نوعی عدالت طلبی، حماسه‌جویی و سلحشوری دارد که در عین حال، متواضع و خاضع در برابر بارگاه الهی است.

تاریخ اندیشه ایرانی، یادآور مرام پهلوانی و قوت است که در برابر مظلوم فروتن است و در برابر ظالم، مقلوم. وجه شگفت‌انگیز مثل ایران این است که بادهای سرد مادی گرایانه زمانه نتوانسته و نمی‌تواند این روح ایرانی را افسرده سازد. ایرانیان با اتصال به خداوند، روح حماسی و فرامادی خود را حفظ کرده‌اند و با درک درست از روایات مظلومیت عزتمندانه شهدای عاشورا، خود را در برابر ظالم شدن و ظلم‌پذیر بودن، هر دو، رویین تن ساخته‌اند. همین خصوصیات بوده که ما را در جنگ تحمیلی هشت ساله مقاومت ساخت، و باز همین خصوصیات بود که ما را در جنگ دوازده روزه علی‌رغم زخم‌ها و شکاف‌های فرهنگی جامعه منسجم ساخت سیم‌رغ‌وار از توطئه دشمن رهاید. باری جماعت اندکی هستند که در مقابل میلیون‌ها ایرانی، ضمن آن که به زبان فارسی سخن می‌گویند و احیاناً ریشه و تغذیه‌شان در خاک این سرزمین بوده و حتی پدر و مادر ایرانی دارند، اما در روحمیات و خصوصیات انسانی با ایرانیان نامشربند و گویی بویی از آن خصوصیات نبرده‌اند. نمونه‌اش آن کسانی بودند که در دوران جنگ تحمیلی هشت ساله در کنار دشمن یعنی قرار گرفتند و به او برای حمله به رزمندگان غیور و با شرف ایرانی و اجتماعات مردمی گرا می‌دادند. مردم این جماعت را منافقین می‌نامیدند. اینان مشابه آن کسانی هستند که در جنگ دوازده روزه و چهل روزه و بعد از در خدمت آمریکا و اسرائیل بودند. این افراد گرچه مانند من و شما فارسی شده و می‌گویند و شناسنامه خود را از سازمان ثبت احوال ایران گرفته‌اند، اما متأسفانه به عنوان عناصر خائن و درضیعت با منافع ملت خود در خدمت عناصر و سیستم‌های اطلاعاتی دشمن ایران ستیز غربی قرار گرفته‌اند.

من این عناصر را به اعتبار آن که قرار بود ایرانی باشند و درون‌مایه ایرانی داشته باشند، اما فقط ظاهر ایرانی دارند و از درون‌مایه تهی هستند، «ناریانی» می‌خوانم.

اهل قبل که مستحضرند «تا» در زبان فارسی، فقط منفی‌کننده نیست، و بیشتر در مواردی کاربرد دارد که انتظار منفی از موصوف می‌رفته و مع‌الاسف-واجد آن نیست. پس می‌گویم نالاریانی، همان طور که می‌گویم نانجیب، ناجوانمرد، ناکس، ناخالص و نامرد.

چهل و نه ساله‌ای که من متأسفانه است که ظاهرش خوب نشان می‌دهد ولی باطنش کرم خورده و فاسد شده و ناسالم است. خود را هموطن و همدرد شما نشان می‌دهد ولی روحش را به دشمن و فرهنگ بیگانه فروخته و در خدمت او قرار گرفته است.

نمونه‌های امروزی نالاریانی‌ها نیز همان‌هایی هستند که در پشت صفحه تلویزیون دشمن، فارسی سخن می‌گویند اما از مباران و مرگ هموطنان ما اظهار خوشحالی و پاکوبی می‌کنند. آیا به راستی برای اینان، واژه‌ای بهتر از «ناریانی» وجود دارد؟

پی‌نوشت:

تاریخ زندگی انسان ایرانی در دره خاب‌آباد اخیراً توسط یونسکو با قدمت ۶۳ هزارسال تأیید شده است.

باورش نمی‌شد حاجی سرتیپ دوم سپاه باشد. هیچ‌وقت اهل ریا و خودنمایی نبود. هر وقت کنار حاجی قدم می‌زدم، احساس می‌کردم در کنار انسانی بزرگ راه می‌روم به خواست خدا. زندگی در کنار حاجی بیش از این روزی ما نبود؛ اما بعد از شهادتش نیز تاج افتخاری بر سر ما گذاشت.

سکوت بچه‌های شهید فضا را سنگین کرده است. سکوتشان بوی تلخ فراق می‌دهد. چشم‌هایشان خطوط شکسته قالی را به بازی گرفته است رو به ریحانه، دختر بزرگ خانواده، از پدر شهیدش می‌پرسم و اینکه چقدر در انتخاب‌های زندگی‌اش نقش داشته است؛ به‌خصوص در انتخاب حجایی که در این روزگار، بر سر ریحانه نشانی از باورهای درست او دارد. از پشت عینک گرد خود نیم‌نگاهی می‌اندازد، کمی با چادر و روسری‌اش ور می‌رود و می‌گوید: «پدرم معتقد بود اگر کسی را به زور وادار به انجام کاری کنی، چون درک درستی از موضوع ندارد، فقط احساس اجبار می‌کند و بعد از مدتی از آن کار دل‌رده می‌شود در عین حال که ما را مجبور نمی‌کرد، ما را به حال خودمان هم نمی‌گذاشت. ما من گفت‌وگو می‌کرد و سعی می‌کرد با دلیل مرا



قانع کند. هیچ‌وقت حرف‌هایش یادم نمی‌رود. بی‌خبری را پشت سر گذاشتم. دمام در خانه راه می‌رفتم و می‌گفتم: «حاجی... تو را به خدا دخترم، چقدر ناز شده‌ای، چقدر به تو می‌آید، چقدر خانم شده‌ای.»

نوبت به نهمه‌خانم رسیده است در تمام طول مصاحبه، حزن نگاهش از همه سنگین‌تر است. پیش از آنکه حرفی بزند، مادر با ذوقی که از آهنگ صدایش پیداست، نگاهش را روی نهمه‌خانسم نگه می‌داند و می‌گوید: «اسم نهمه‌خانم را خود حضرت آقا انتخاب کردند...» مادر صفحه‌های نخوانده این سکوت را از لایه‌لای خاطره‌هایی که در ذهن نجمه که از آهنگ صدایش پیداست، نگاهش را روی نهمه‌خانسم نگه می‌داند و می‌گوید: «حاجی علاقه زیادی به نهمه‌خانم داشت هر وقت از اهواز به گتوند می‌آمد، دستش در دست نجمه بود...» صدایش می‌لرزد. بغضی از لایه‌لای شاخه‌های خشکیده خاطرات تلخ بر بام نازک صدایش فرود می‌آید و اشکش در گلدانی پر از دانه‌های دلتنگی جوانه می‌زند و دوباره سکوت می‌کند.

همان‌طور که استکان چای را از روی میز بر می‌دارد تا گلویی تازه کند آخرین خواسته‌اش را مطرح می‌کند.

شهدا بهترین متاعی را که داشتند، یعنی جانشان را، در راه خدا تقدیم کردند و رفتند. خواست من این است که هر کس در هر جایگاه و مسئولیتی که قرار دارد، رسالت خود را به گونه‌ای انجام دهد که خون شهدا پایمال نشود و مشرمنه شهدا نباشیم.

ما صاحب با آخرین خواسته همسر شهید تمام می‌شود حکایت این گفت‌وگو و واژه‌های به هم گره خورده‌ای که از زبان خانواده شهید به میان آمد عنوان قصه‌ای است در دستان شلوات یک پرچم که شد آغاز یک زندگی تا پرچم دیگری که باور یک زندگی را به آغوش کشید و شد آخرین پیام یک شهید که روی تابوتش به جا ماند. اما این‌ قصه صفحات ناخوانده زیادی خواهد داشت که روزگار بار گرائش را برای همیشه روی شانه‌های سنگین تاریخ به عاریت خواهد گذاشت.

از مشایه تا بهشت

فاطمه فروغی‌فرد

چهل روز است از حضيض خاک تا عزیز عرش، ارض و سما و ملک و ملکوت، در راه تو روان. چهل شب است که حُسنِ تُراب، پیکر پی‌سر تو را در میان گرفته‌ام. جماعتی از مشایه، رهرو آن طریقت که مقصودش تویی- از جانب طریق‌العلماء، انبیا و اولیای الهی هروله کتان جانب تو را به مقصد گرفته‌اند و زیرلب، ناحیه مقدسه زمزمه می‌کنند. روزگار، روزگار کربو بلاست. زینب است که کاخ شام را به نطق طوفانی‌اش تسخیر و

تکفیر می‌کند! ای حسین! اسراج تقدیر! از قریب‌الوجود توست که مواكب را غرق‌فها جنت می‌خوانند. از ارج کارزار شریف توست که نینوا را تنها قطعه‌ای بهشت دنیای دون می‌دانند.



بیرون بیایوند. شش، هفت ساعت اضطراب و بی‌خبری را پشت سر گذاشتم. دمام در خانه راه می‌رفتم و می‌گفتم: «حاجی... تو را به خدا مثال‌زدنی‌شان بود. همکارانشان می‌گفتند هر زمان وارد محل کار می‌شدن، آرامش خاصی همراه خود می‌آوردند. شهید بسیار نکته‌سنج، دقیق و اهل تدبیر بودند. من همیشه به ایشان می‌گفتم: «خوش‌حالم که برای تصمیم‌های بزرگ زندگی، تو را به کنار خودم دارم» ساعت پنج صبح، کنار سفره سحری نشسته بودیم که مجری تلویزیون خبر شهادت حضرت آقا را اعلام کرد. حاجی با هر دو دست بر سرش زد و گفت: «بدبخت شدیم...» خیلی به‌هم ریخته بود. حال من از او هم بدتر بود و دمام جیغ می‌زدم. لحظاتی بعد حاجی در سکوت محض فرو رفت و فقط به صفحه تلویزیون که تصویر حضرت آقا را با نور سیاه نشان می‌داد خیره شده. هیچی نمی‌گفت و به ندرت پلک می‌زد. هر چند دقیقه یکبار نگاهش می‌کردم تا مطمئن شوم نفس می‌کشد. من معتقدم حاجی از همان ساعت پنج صبح شهید شده بود. صبح، حاجی آمده شد تا به محل کارش برود. لحظه آخر دلم هری ریخت. وقتی به محل کارش رسیدم، چند بار با هم صحبت کردیم. آخرین تماس ما ساعت هفت و نیم عصر بود. عجله داشت. صدای خشاب و استفاده دیرینه‌اش می‌آمد. گفتم: «وضع چطور است؟» گفت: «بالای سرمان شلوع است.» گفتم: «پس مزاحمت نمی‌شوم.» آن لحظه نمی‌دانستم این آخرین باری است که صدایش را می‌شنوم. حدود ساعت ۹ شب خبر رسید اهواز را زده‌اند. با حاجی تماس گرفتم گوش‌اش زنگ می‌خورد، اما پاسخ نمی‌داد با بستگانم در اهواز تماس گرفتم تا سری به محل کارش بزنند. هر کدام که به محل کار حاجی می‌رسیدند، دیگر جواب تماس ما را نمی‌دادند در نهایت یکی از بستگان گفت: «داریم دنبالش می‌گردیم.» ما تصور می‌کردیم محل حضورش وسیع است و هنوز به او دسترسی پیدا نکرده‌اند؛ بعدها فهمیدیم حاجی زیر آوار مانده بود و حدود پنج ساعت طول کشیده بود تا او را از زیر آوار



دقت می‌کردم، آن نوانبیت را همچنان در چهره‌شان می‌دیدم. یکی از ویژگی‌های بارز شخصیتی ایشان، آرامش و صبوری ویژه‌ای نسبت به پدر و مادرشان داشتند و همواره در خدمت مردم بودند من همیشه به ایشان می‌گفتم: «می‌ترسم شما را از دست بدهم؛ می‌ترسم روزی شهید شوید» ایشان در مقاطع مختلف، مسئولیت‌های گوناگونی را بر عهده داشتند؛ از مسئول امور مالی گرفته تا مسئول فرهنگی، علمی و پژوهشی، مسئول عملیات و در روزهای پایانی پیش از شهادت نیز به عنوان افسر جانشین فرماندهی سپاه حضرت ولی‌عصر(عج) خدمت می‌کردند. اصلاً یادم نمی‌آید که حاجی حتی یکبار تلفن همراهش را روی حالت سکوت گذاشته باشد. سر سفره، نیمه‌های شب، هنگام استراحت و حتی ساعت سه بامداد با او تماس می‌گرفتند. هر زمان که لازم بود، از خواب بیدار می‌شدند و به کارهای مردم و مأموریت‌هایش رسیدگی می‌کرد.

ایشان عموی شهیدی به نام «محمدطاهر فتحی‌نیا» داشت که علاقه و ارادت ویژه‌ای به او داشت. همیشه حسرتی در دلش بود با اینکه آن روزها دوازده یا سیزده سال بیشتر نداشت، بارها می‌گفت: «کاش آن زمان می‌توانستم به جبهه بروم.» سرانجام به آرزوی پدرم رسید و سال‌ها بعد، در میدان نبرد، به عموی شهیدش پیوست. روزهای آخر، جا که می‌خواست برود، اصرار می‌کرد من هم همراهش باشم. آن روز هنگام یختن فسنجان، پادم آمد رب اثارمان تمام شده است به او گفتم یسه مغازه برود اما قبول نکرد و گفت: «باید با هم برویم.» ما همیشه با هم بیرون می‌رفتیم، اما هیچ‌وقت مثل آن روز برای همراهی اصرار نکرده بود. انگار می‌خواست از تک‌تک ثانیه‌های ما هم بودنمان بیشترین استفاده را ببرد. در روزهای آخر، چهره‌شان نورانیت خاصی پیدا کرده بود. گاهی به صورت‌نشان نگاه می‌کردم و با خودم می‌گفتم شاید این حال و هوا به خاطر ماه رمضان باشد، اما هر بار که بیشتر

مبانی حقوق را از دانشگاه تهران جنوب دریافت کنم ما در همان شهرستان گتوند ماندیم. شهید در هشت سال آخر زندگی‌شان بین اهواز و گتوند در رفت‌وآمد بودند. ایشان اصرار داشتند به خاطر پدر و مادر سالخورده‌شان در گتوند بمانند تا هم تنها نباشند و هم بتوانند در کارهای کشاورزی به آن‌ها کمک کنند. شهید برایم تعریف می‌کردند که چون دو پسر و هفت دختر بودند و خودشان پسر بزرگ خانواده بودند، از همان کودکی مسئولیت زیادی بر دوش داشتند. می‌گفتند: زمانی که کلاس چهارم دبستان بودند، از گتوند به شوشتر می‌رفتند تا برای خانواده گوشت تهیه کنند. همچنین تعریف می‌کردند که در دوران

مصاحبه با خانواده سردار شهید «عبدالرسول فتحی‌نیا» از شهدای جنگ رمضان

از پرچم تا پرچم

قلمدار مهاجر



آرام می‌گویند: من سمیه فرج پور همسر سردار شهید عبدالرسول فتحی‌نیا هستم. ازدواج ما با شهدا و حضرت آقا شروع شد و زندگی مشترک دنیایی‌مان نیز با شهدا و حضرت آقا به پایان رسید. سال ۱۳۸۰ پیکر شهید سلطان محمد پورفرج، پس از ۱۷ سال، برای تشییع به شهر ما آورده شد خردادماه بود و هوا بسیار گرم. برای تشییع شهید به شهر گتوند رفتیم. طبیعتاً به دلیل مسافت طولانی و گرمای هوا، در طول مسیر آذیت شدیم. پس از تشییع شهید، پرچم روی تابوت را از دست فردی که آن را برداشته بود گرفتم و گوشه‌ای نشستم همسرم که آن زمان بیست‌وشش سال سن داشت و به‌تازگی وارد سپاه شده بود در آن مراسم حضور داشت. اتفاقاً شب قبل به شهید پورفرج متوسل شده و از ایشان خواسته بودند مشکل ازدواجشان را حل کنند لحظاتی بعد حالم بد شد. ایشان من، خالهام و مادر بزرگم را به بیمارستان رساندند. وقتی از ماشین پیاده شدم، با همان حال و هوای خاصی که داشتم، پرچم را به دست ایشان دادم وقتی پرچم را از من گرفتم، به یاد توسلی افتادند که شب قبل به شهید پورفرج کرده بودند و از همان لحظه احساس کردند که من جزئی از وجود ایشان هستم.

چند ماهی از این ماجرا گذشت. شبی در خواب دیدم که حضرت آقا به همراه هیبتی به خانه ما آمدند و از پدرم برای پسرشان خواستگاری کردند. پدرم به ایشان گفتند: «چه کسی بهتر از پسر شما؟» حضرت آقا فرمودند: «دختر تان را صدا بزیند، باید با خودشان صحبت کنم.» من از کودکی ارادت خاصی به حضرت آقا داشتم و تا امروز سخنرانی‌های ایشان را دنبال کرده‌ام. وقتی در آن جمع حاضر شدم، حضرت آقا فرمودند: «می‌خواهم شما را برای پسرم خواستگاری کنم.» سپس به گوشه‌ای اشاره کردند. من فقط پشت سر آن شخص را می‌دیدم. حضرت آقا فرمودند: «این پسر من است.» بعدها متوجه شدم شخصی که در خواب به او اشاره شد، همین شهید بزرگوار بوده چون شکل موهای پشت سرشان خاص بود. صبح روز بعد خوابم را برای پدرم تعریف کردم. همان روز، حدود ساعت سه بعدازظهر و با وجود اینکه چند ماه از آن ماجرا گذشته بود، خانواده همسرم برای خواستگاری تماس گرفتند. پدرم با اینکه معمولاً خواستگارا را بدون اطلاع من رد می‌کردند، این بار به دلیل خوابی که دیده بودم، اجازه دادند خانواده‌شان به منزل ما بیایند و در نهایت در اردیبهشت‌ماه سال ۱۳۸۲ ازدواج کردیم. ایشان کارشناسی حسابداری داشتند و به همین دلیل مسئولیت امور مالی را بر عهده داشتند. به بعدازظهر عاشقانه‌ای داشتیم. همکاران حاجی که رفتار و محبت ایشان را نسبت به من می‌دیدند، به شوخی می‌گفتند: «شما روی لیلی و مجنون را کم کرده‌اید.» حاجی می‌پاسخ می‌گفت: «اتفاقاً وقتی آدم کسی را دوست دارد، باید محبتش را ابراز کند.» ایشان علاقه‌شان به من را آشکارا ابراز می‌کردند. بعضی‌ها می‌گفتند حاج رسول و همسرش هنوز در دوران عقد مانده‌اند. حاجی که نقش بودند و هم خطاط. همیشه برای من و همسرش هنوز در دوران عقد مانده‌اند. حاجی زمانی که ازدواج کردم، دیپلم داشت. همیشه مرا تشویق می‌کردند که ادامه تحصیل بدهم. با وجود چهار فرزند، تصمیم را ادامه دادم و موفق شد مدرک کارشناسی ارشد فقه و

تلاوت آه

ابوالقاسم محمدزاده

مقابلت می‌شنیم. افسوس که ساکت و آرامی و من بی‌تاب‌تر از همیشه‌ام. تا حالا این‌قدر به تو نزدیک نبودم. نام تو را به آه تلاوت می‌کنم.

این طرب و تون آن طرف‌من نفس نفس می‌زنم و تو فقط لیکنند بر لب داری و نگاه می‌کنی آقا جان! شش‌ماه است که بین مان فاصله افتاده است و تنها سنگ‌نشان که ما را به هم می‌رساند. نمی‌خواهی دوباره منبر بروی، نمی‌خواهی دوباره از جهاد و مقاومت بگویی! نمی‌خواهی از حوادث روزگار بگویی و رسیدن به سه‌قله را برپیمان تبیین کنی و پیروزی را برپیمان نوید دهی؟

آقا جان! امام شهید و سفر کرده‌ام. چقدر فاصله است بین من و شما. فاصله به اندازه دنیا و آخرت است. غم و سوگ تا کی؟ چگونه تاب‌آوریم این همه داغ و درد و فراق را. دوباره ما را در این پیچ و تاب غم‌ها و غصه‌ها دریاب. دل‌های پاره پاره و تار و پود به هم ریخته ما را سامان نمی‌دهد؟

مهدی(عج)